

زائر ضوی



آبرک و دختر دانا

نویسنده: سیده نرگس میر فیضی
تصویرگر: متین سادات حسینی نژاد





اسم من ابرک است. وقتی خوش حالم، سفیدم و وقتی
می‌خواهم گریه کنم، خاکستری می‌شوم. هر وقت باد
هوهوکنان می‌آید، هر جا که دلم بخواهد، می‌روم؛ البته هر جایی
که مامان ابری اجازه بدهد. مامان ابری خیلی مهربان است. بالاینکه من خیلی سؤال می‌پرسم، او هیچ وقت از
جواب دادن به سؤال‌هایم خسته نمی‌شود؛ آخر من دلم می‌خواهد همه چیز را بدانم. دلم می‌خواهد اسم تکتک
مردم شهر را بلد باشم و نشانی خانه همه آن‌ها را یاد بگیرم.
مامان ابری چند سال است که در آسمان شهر مدینه زندگی می‌کند. بعضی
وقت‌ها برای مردم باران می‌سازد تا خوش حالشان کند و بعضی وقت‌ها
هم جلوی خورشید می‌ایستد تا سایه درست کند. من هم کم‌کم دارم
باران ساختن را یاد می‌گیرم.





من تازه چند ماه است که به دنیا آمدم
و هنوز مردم را خوب نمی‌شناسم؛ اما مامان ابری
همه را می‌شناسد. وقتی بالاسر شهر پرواز می‌کنیم و بچه‌ها
را مشغول بازی می‌بینیم، آن‌ها را یکی یکی نشانم می‌دهد و
می‌گوید که اسم هر کدامشان چیست و خانه‌شان کجاست.

یک روز که از بالای پشت بام خانه‌ای قدیمی، مردم را تماشا می‌کردیم،
چند پسر بچه را دیدم که دور آقایی پیر حلقه زده بودند و کتاب
می‌خواندند. آقای پیر بلند بلند از روی کتاب می‌خواند
و بچه‌ها حرف‌هایش را تکرار می‌کردند. دست
مامان ابری را گرفتم و گفتم: «مامان! این بچه‌ها چرا
اینجا نشسته‌اند؟»

مامان ابری گفت: «دارند درس می‌خوانند. مثل تو که دوست
داری همه چیز را یاد بگیری، آن‌ها هم می‌خواهند با سواد
شوند.»

به پسر بچه‌ها نگاه کردم: آن‌ها لباس‌های
سفید و بلندی پوشیده و کله‌هایشان را از
ته تراشیده بودند.





گفتم: «مامان، همه این بچه‌ها که پسرند! یعنی هیچ‌کدام از دخترهای این شهر سواد ندارند؟!»
مامان ابری خندید و گفت: «ابرک جان، اتفاقاً باهوش‌ترین و باسوادترین بچه این شهر، یک دختر است! می‌خواهی او را نشانت بدهم؟»

بالاوپایین پریدم و گفتم: «بله مامان ابری! نشانم بده!»
مامان ابری دستم را گرفت و راه افتادیم. از بالای کوچه‌ها و خانه‌ها پرواز می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. از بازار که رد می‌شدیم، به کاروانی بزرگ رسیدیم که معلوم بود تازه وارد شهر شده‌اند.





شترهایشان خسته بودند و خودشان هم به زور راه می‌رفتند. آفتاب خیلی
تندوتیز می‌تابید. مامان ابری گفت: «ابرک جان، این کاروان هم، به همان خانه‌ای
می‌رود که ما می‌خواهیم برویم.»
گفتم: «از کجا فهمیدی مامان جان؟؟»
مامان ابری گفت: «شنیدم یکی از مردهای کاروان، از میوه‌فروش پرسید:
'خانه‌ی امام کاظم (سلام الله علیه) کدام طرف است؟'»





با هیجان گفتم: «ما هم داریم
به خانه امام کاظم (سلام الله علیه) می‌رویم؟! همان آقای مهربانی که همیشه از
خوبی‌هایش می‌گفتی؟!»
مامان ابری خندید و گفت: «بله ابرک جان. آن دختر باهوش هم توی همان خانه
زندگی می‌کند.»

خیلی کنجکاو بودم که ببینم آن دختر بچه
چه شکلی است. دلم می‌خواست
دختری را که از همه بچه‌های شهر
باهوش‌تر بود، از نزدیک ببینم.
گفتم: «پس بیا زودتر برویم آنجا!»





مامان ابری آرام بالاسرِ کاروان ایستاد و گفت: «نه ابرک جان، عجله نکن! ببین این مردم چقدر خسته‌اند! بیا برایشان سایه درست کنیم تا آفتاب اذیتشان نکند؛ بعد هم آهسته بالای سرشان حرکت می‌کنیم تا باهم به خانهٔ امام برسیم.»

از پیشنهاد مامان ابری خوشم آمد. پریدم کنار مامان ابری و دستش را گرفتم. باهم سایه‌ای بزرگ بالاسرِ کاروان درست کردیم. مردم به ما نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. معلوم بود از دیدن ما و خنک شدن هوا خوش حال شده‌اند. من هم با دیدن لبخند مردم، خوش حال بودم؛ چون هنوز نمی‌توانستم باران بسازم و سایه درست کردن، تنها کاری بود که بلد بودم.





آرام آرام، همراه کاروان حرکت کردیم تا بالاخره
به خانه امام کاظم (سلام الله علیه) رسیدیم.
مردها از شترها و اسبها پیاده شدند و پشت
سرهم، دم در خانه ایستادند. آقای موسفیدی که انگار
مدیر کاروان بود، محکم به در کوبید. من و مامان ابری از بالای
آسمان می توانستیم حیات خانه امام را ببینیم. آقای
سیامپوستی در را باز کرد. مدیر کاروان گفت:
«سلام. ما از راهی دور آمده ایم تا آقایمان
موسی بن جعفر (سلام الله علیه) را زیارت کنیم؛
البته چند سؤال هم داریم که اگر اجازه
بدهید، خدمت امام برسیم و از ایشان
بپرسیم.»
آقای سیامپوست با ناراحتی گفت: «خیلی
خوش آمدید آقا! اما امام به سفر رفته اند
و هنوز برنگشته اند.»



مدیر کاروان سرش را پایین انداخت و گفت: «ما خیلی دوست داشتیم امام را ببینیم! یک سال است که برای چنین روزی صبر کرده‌ایم!»

بعد، بلافاصله از داخل کیسه‌ای پارچه‌ای، چند برگه بیرون آورد و به مرد سیاه‌پوست گفت: «این‌ها سؤال‌های ماست که به بعضی از آن‌ها، هیچ‌کدام از عالمان دینی و دانشمندان شهرمان نتوانستند جواب دهند. می‌دانستیم تنها کسی که می‌تواند مشکل ما را حل کند، امام کاظم (سلام‌الله‌علیه) است. حالا چطور دست‌خالی به شهرمان برگردیم؟!»

آقای سیاه‌پوست سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.





مدیر کاروان به همراهانش اطلاع داد که
آماده رفتن شوند. هنوز کاروان حرکت نکرده بود
که دختر بچه‌ای زیبا با لباس‌های بلند و پوشیده، از داخل
خانه بیرون آمد و به سمت در دوید. دختر کوچولو آرام با آقای
سیاه‌پوست حرف زد و از او چیزهایی پرسید. گفتیم: «مامان! اسم این دختر قشنگ
را بلدی؟»

مامان ابری گفت: «اسمش فاطمه است ابرک جان؛ البته به او معصومه هم
می‌گویند.»

خندیدم و گفتیم: «معصومه خانم! چه اسم قشنگی!»
معصومه خانم پشت در ایستاد و آرام گفت: «لطفاً سؤال‌ها را به من بدهید.
جواب‌ها را برایتان می‌آورم.»

ناگهان آقای جوان از وسط کاروان گفت: «درست شنیدم؟ این



صدای یک بچه است؟ یعنی یک بچه می‌خواهد جواب
سؤال‌های ما را بدهد؟ آن‌هم سؤال‌هایی که حتی دانشمندان
بزرگ شهرمان نتوانستند به آن‌ها پاسخ بدهند!

بین اهل کاروان، همه‌ه شد. مدیر کاروان دستش را
بالا آورد و آن‌ها را ساکت کرد: «آهای مردم!
اینجا که خانه‌ای معمولی نیست! خانه
فرزند پیامبر است. مگر نمی‌دانید حتی
بچه‌های این خاندان هم، عالم و
دانشمندان؟! اجازه بدهید ببینیم
چه می‌شود. شاید به جواب
سؤال‌هایمان رسیدیم!»

معصومه خانم دستش را از لای
در بیرون آورد و کیسه‌ای را که
برگه‌های سؤال در آن بود، از
مدیر کاروان گرفت.





بعد، قلم و جوهر آماده کرد و در گوشه‌ای از حیاط نشست و کاغذها را روی دامنش ریخت. او جواب سؤال‌ها را یکی یکی پشت هر برگه می‌نوشت و سراغ سؤال بعد می‌رفت. ساعتی گذشت. اهالی کاروان، بیرون نشسته بودند و استراحت می‌کردند. معصومه خانم کاغذها را توی کیسه ریخت و به آقای سیاه‌پوست داد و گفت: «این کیسه را به آن‌ها برگردانید. جواب تمام سؤال‌ها را برایشان نوشته‌ام.»



مدیر کاروان کیسه را از دست آقای سیاه‌پوست گرفت و تشکر کرد. مامان ابری خندید و گفت: «این همان دختر باهوشی بود که می‌خواستیم نشانت بدهم ابرک جان! دیدی چقدر دانا و باسواد است؟! با اینکه خیلی کوچک است، جواب سؤال آدم‌بزرگ‌ها را می‌داند!»



دست مامان ابری را گرفتم و گفتم: «یعنی جواب همهٔ سؤال‌ها را درست نوشته است؟!»
مامان ابری گفت: «خودت چه فکر می‌کنی؟ بیا با کاروان حرکت کنیم. حتماً توی راه
جواب‌ها را می‌خوانند؛ آن موقع می‌توانی قیافه‌هایشان را ببینی که چقدر از
خواندن جواب‌های درست تعجب کرده‌اند.»
کاروان آرام‌آرام راه افتاد و ما هم بالای سرشان حرکت کردیم. همان اول راه،
مدیر کاروان برگهٔ هرکسی را به خودش داد تا جواب
سؤالش را بخواند.





همین‌طور که داشتیم از شهر بیرون می‌رفتیم و وارد
صحرا می‌شدیم، قیافهٔ مردم کاروان هم یکی‌یکی
تغییر می‌کرد. آن‌ها با دهان باز از تعجب، برگه‌ها را به
یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند: «چطور

ممکن است؟ مگر می‌شود دختری هشت‌ساله

به این خوبی، جواب سؤال‌هایمان را داده باشد؟!»

من هم تعجب کرده بودم. باورم نمی‌شد معصومه‌خانم با آن

سن و سال، نه فقط از همهٔ بچه‌های شهر، بلکه از بزرگ‌ترها هم داناتر
باشد!

به همین چیزها فکر می‌کردم که مامان ابری دستم را سمت

خودش کشید و گفت: «دیگر نمی‌توانیم از اینجا

جلوتر برویم ابرک‌جان. کاروانیان

دارند از شهر خارج می‌شوند.»



داشتیم کم کم برمی گشتیم که ناگهان چشمم به چند اسب سوار افتاد که از
طرف صحرا به سمت شهر می آمدند. دست مامان ابری را کشیدم و گفتم: «آنجا را
نگاه کن! آن ها را می شناسی؟»

مامان ابری خندید و گفت: «چشممان روشن! امام کاظم (سلام الله علیه) می آیند! چه خوب
شد که مسیرشان با مسیر کاروان یکی است و مردم می توانند حضرت را ببینند.»
مامان ابری دستم را گرفت و جلوتر برد. آقای قذبلند و نورانی از اسب پیاده شدند و با
کاروانیان سلام و احوالپرسی کردند. آن ها از اینکه امام را می دیدند، بسیار خوش حال
بودند. مدیر کاروان با صدای بلند گفت: «آقا جان! همه امید و آرزویمان این بود که هم
شما را ببینیم و هم جواب سؤال هایمان را بپرسیم! اما شما تشریف نداشتید و
دخترتان فاطمه، جواب ها را برایمان
نوشتند.»





امام لبخند زدند و گفتند: «جواب‌ها را بدهید ببینم!»
مسئول کاروان برگه‌ها را جمع کرد و به امام رساند. امام
کاظم (سلام‌الله‌علیه) جواب‌ها را یکی‌یکی می‌خواندند و لبخند
می‌زدند. وقتی همه آن‌ها را دیدند، سرشان را تکان دادند و با خوش‌حالی
گفتند: «دخترم همه جواب‌ها را درست نوشته است! بابایش به فدایش
به فدایش! بابایش به فدایش!»
من هم از خوش‌حالی آقای نورانی، خوش‌حال شدم و مامان ابری را بغل
کردم و گفتم: «مامان، من خیلی از معصومه‌خانم خوشم آمده است.
اجازه می‌دهی بعضی روزها بیایم و به خانه‌شان سر
بزنم؟»



مامان ابری گفت: «بله ابرک جان! هر وقت دوست داشتی،
می‌توانی به خانه امام بروی. خیلی چیزها هست که می‌توانی از
دخترش یاد بگیری.»

دست مامان ابری را گرفتم و آهسته بالای سر امام راه افتادیم. دلمان
نمی‌خواست آفتاب، صورت آقای نورانی را اذیت کند!

از آن روز به بعد، هر وقت دلم برای معصومه خانم تنگ می‌شد، بالای دیوار خانه‌شان
می‌ایستادم و تماشایش می‌کردم. او گاهی اوقات رو به آسمان دعا می‌کرد و گاهی هم
از پدر و برادرش درس یاد می‌گرفت. وقتی سرش را بالا می‌آورد و آن‌طور
مهربان نگاهم می‌کرد، قشنگ‌ترین و مهربان‌ترین دختر دنیا را
می‌دیدم. کاش من هم مهربان‌ترین ابرک دنیا باشم!

